

سوویت رودخانه

سویت رودخانه

نویسنده: چنگ چینگ ون
مترجم: صنّان صدیقی

سرشناسه	: جنگ، کینگون، ۱۹۳۲ - م.
	Zheng, Qingwen
عنوان و نام پدیدآور	: سویت رودخانه/ نویسنده جنگ چینگون؛ ترجمه صنعان صدیقی.
مشخصات نشر	: تهران : انتشارات غنچه، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۴۱ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۱۷-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی : The river suite
یادداشت	: کتاب حاضر یکی از داستانهای کتاب «Three-legged horse» که از متن انگلیسی به فارسی ترجمه شده است.
موضوع	: داستان‌های ژاپنی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: صدیقی، صنعان، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ س۹ ن/۸ PL۸۵۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۵/۶۳۴۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۷۵۶۱۰۰

سویت رودخانه

نویسنده: جنگ چینگون

مترجم: صنعان صدیقی

گروه ویراستاری: عباد شعبانیان، حمیدرضا ذوالفقاری

طراح جلد: نگار زنده‌دل

صفحه‌آرا: حسین کشتی‌کار

چاپ اول: ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۱۷-۹

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال



تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین،

کوچه‌ی الوندی، پلاک ۱۶، واحد ۴

تلفن: ۶۶۴۸۰۳۶۳ - ۶۶۴۸۴۳۹۱

..... نشر غنچه با مهر و احترام این کتاب را

پیشکش می کند به:

..... علی اشرف درویشیان

مقدمه

شمار بسیار کمی از نویسندگان تایوانی توانسته‌اند همچون چنگ چینگون تا این حد آهسته و پیوسته به مدت چهل سال در کارهای خلاقه‌ی ادبی‌شان مداومت داشته باشند. چنگ هیچ‌گاه در محافل ادبی تایوان خبرساز نبوده، اما نام او از آن نام‌هاست که همواره ستایش همگان را برانگیخته است. او توانسته است سطح کیفی بسیار بالایی را در تمام داستان‌هایش، که تعدادشان به دویست عنوان می‌رسد، حفظ کند. هر کدام از این داستان‌ها شخصیتی اصلی دارد که چنگ از طریق آن، با استفاده‌ی ماهرانه از جوهر سیاه و استفاده‌ی هرازگاهی از رنگ‌ها، تصاویرش را از زمان‌ها و مکان‌ها و شرایطی خاص رنگ‌آمیزی می‌کند. داستان‌هایش بسیاری از جنبه‌های زندگی را در تایوان، در گذشته و حال، با جزئیات قابل ملاحظه‌ای در بر می‌گیرد. منتقدانی همچون پنگ جووی چین^۱ و هسو سولان^۲ هر دو سبک نوشتاری چنگ را به نخل باشکوه و سر به فلک کشیده‌ای تشبیه کرده‌اند که نه می‌خواهد

1. Peng Jui-Chin

2. Hsu Su-lan

رهگذران را با میوه‌ها و گل‌های رنگارنگ وسوسه کند و نه می‌خواهد عامدانه جلب نظر کند. در جوامع مدرن بسیاری از چیزهایی که در رقابت برای جلب توجه مردم از زرق و برق و ظاهرسازی استفاده می‌کنند در نهایت به پوچی و انزوا منتهی می‌شوند. اما چنگ نگاهی خوشبینانه‌تر به داستان‌هایش دارد:

«نگاه می‌کنم به ستون فقرات‌شان که مثل چوب صاف است؛ این داستان‌ها نه کمر خم کرده‌اند و نه مغرور و متکبرانند. آن‌ها بی‌سروصدا و مصرانه به یک سمت می‌روند و اندک‌اندک و آرام‌آرام رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند.»^۱ «همه می‌بایست در این زندگی راه خودشان را پیدا کنند. به‌عنوان یک نویسنده، می‌خواستم چیزی شبیه به مکانی برای استراحت روح آن‌هم در کشوری پیدا کنم که هیچ‌گرایش مذهبی ارتودوکسی نداشته باشد. در این راه، به‌طور غیرمنتظره‌ای حقایقی را کشف کردم که از بیرون تا حدودی ساده‌انگارانه به‌نظر می‌رسند، ولی اهمیت بسیار زیادی دارند.»^۲

چنگ چینگ‌ون، یکی از سخنگویان بومی فوکینیز جنوبی^۳ یا همان لهجه‌ی تایلندی است و تازه تحصیلات ابتدایی‌اش را به پایان رسانده بود که سرانجام ژاپن پس از پنجاه سال اشغال این جزیره، در سال ۱۹۴۵ تسلیم چین شد. چنگ پس از شش سال دست‌وپنجه نرم کردن با زبان ژاپنی در مدرسه، نوشتن به زبان چینی را یاد گرفت. تغییر مسیر ناگهانی به یک زبان نوشتاری

1. Hsu Su-lan, "The Lonely Royal Palm—Discovering Cheng Ch'ingwen's Stories of Taiwan," *Taiwan Daily News* (Dec. 31, 1997–Jan. 1, 1998).

2. Cheng Ch'ing-wen, preface to *The Last of the Gentlemen*, Literary Publishing Co., 1984.

3. Southern Fukienese

دیگر حتی بیش از تغییرات اجتماعی و سیاسی عمده‌ی دیگری که در تایوان در جریان بود احساس از خودبیگانگی را برایش به همراه داشت. اما خوشبختانه، چنگ چینگون در سن و سالی بود که کم‌کم توانست به یاد بیاورد، مشاهده کند، ترکیب کند و همه چیز را در ذهنش بایگانی کند. او شش سال تحصیلش به زبان ژاپنی را برای خود به سرمایه‌ای بدل کرد. چنگ از روستای کوچکشان که در حاشیه‌ی رودخانه بود به تایپه رفت و در آنجا آموزش در دو سطح دبیرستان و کالج را کاملاً به زبان چینی طی کرد. او در بانک دولتی هوانان^۱ به مدت چهار سال کار کرد، ازدواج کرد و بچه‌دار شد، از لحاظ شغلی به موفقیت‌هایی دست یافت و بارها ارتقا گرفت و سرانجام بازنشسته شد. پیش از هر چیز باید گفت که چنگ شخصیتی آرام و منضبط دارد؛ در مسیر زندگی نسبتاً آرام و حتی روتینی که داشته، خودش را به‌نوعی تا حد مشاهده‌گری مستقل و بی‌طرف ارتقا داده است. چنگ در شرایط حساس زادگاهش، کشور تایوان، آن هم در دورانی که این کشور شاهد تغییرات جورواجوری بود و همچنین در وجود آدم‌های زیادی که خودشان را در مقابل موقعیت‌های تحمل‌ناپذیر بی‌دفاع می‌دیدند، به منابع پایان‌ناپذیری از الهام دست یافت.

چنگ چینگون، در مقایسه با آن دسته از نویسندگان تایوانی که در غرب شناخته‌شده‌تر هستند، همچون هوانگ چون‌مینگ^۲، چن بینگ‌چن^۳، و وانگ چن‌هو^۴، از ارائه‌ی

1. Hua Nan Bank

2. Huang Chun-ming

3. Chen Ying-chen

4. Wang Chen-ho

توصیف‌های بسیار دراماتیک از دسیسه‌های پیچیده‌ی زندگی‌های عاشقانه‌ی شخصیت‌هایش، آمال و آرزوهایشان، ناکامی‌ها و سرخوردگی‌هایشان، ندامت‌ها، سازش‌ها و توافق‌هایشان، روی می‌گرداند. به‌عنوان نویسنده، چنگ را می‌توان آدمی خون‌سرد، صادق و روراست توصیف کرد که به‌ندرت شور و شعفی شدید یا خشونتی دیوانه‌وار از خود نشان می‌دهد. خیلی کم پیش می‌آید که او دم از سلسله‌ی گرفتاری‌ها و بدبختی‌ها بزند. گرچه بیشتر شخصیت‌های داستان‌هایش زندگی‌هایی سراسر درد و رنج را از سر می‌گذرانند، اما به‌ندرت پیش می‌آید که شرح این رنج و دردها از مرز چند سطر خلاصه و مختصر فراتر رود. این‌گونه سبک شدیداً حساب‌شده و منظم در نوشتار معاصر تایوان بسیار نادر است و به همین دلیل می‌بایست مورد ستایش قرار گیرد. از طریق چنین روایت‌های رنگارنگی از زندگی است که چنگ توانسته زوایه‌ی دید مختص خودش را برای بررسی تغییراتی که نواحی تایوان در طی نیم قرن گذشته به خود دیده‌اند، به دست بیاورد، به‌خصوص مناطق اطراف زادگاهش و رودخانه‌ای که از میان آن می‌گذرد؛ رودخانه‌ای که او با نام رودخانه‌ی بزرگ به آن ارجاع می‌دهد، در واقع، همان تامسویی^۱ (تا سویی^۲) است که از تنگه‌های واقع در قسمت شمالی تایوان کشیده شده است و آبگیر تایپه را در برمی‌گیرد. آثار چنگ یادآور آثار چخوف، داستان‌های کوتاه ارنست همینگوی، دوبلینی‌های جیمز جویس، و وینزبورگ / اوهایوی شروود اندرسن است و همگی این‌ها تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر نوشتار چنگ داشته‌اند.

1. Tamsui

2. Ta Sui

زبان چنگ چینگون، آنگاه که موضوعی دوست‌داشتنی همچون داستان مردی جوان در سوییت^۱ رودخانه را توصیف می‌کند، می‌تواند سبکبال و سرخوش نیز باشد. این داستان، داستانی کوتاه و شاعرانه است و چنگ آن را در سال ۱۹۶۴، آن زمان که شعر می‌سرود به رشته‌ی تحریر درآورده است.

شهر قدیمی کنار رودخانه‌ی بزرگ، یا همان زادگاهش، در هر دو حالت آرام و خشونت‌آمیزش پیوسته الهام‌بخش او بوده است. در این داستان، قایقران جوانی که، در خوشی و ناخوشی، سرسختانه چشم به در خانه‌ای قدیمی دوخته است و به شکلی وسواس‌گونه به جسم ظریف دختری که برای شستن رخت‌ها به کنار رودخانه می‌آید و با سبیدی در یک دست و صندل‌های چوبی در دست دیگرش، به طرف رودخانه پایین می‌رود، خیره می‌شود. قایقران پنج سالی می‌شود که او را تماشا می‌کند بی‌آنکه حتی کلمه‌ای با او حرف زده باشد. اشتیاق و آرزو در اعماق وجودش فوران می‌کند و کم‌کم احساس دل‌باختگی و شیفتگی، درست شبیه یک سوییت چهارپاره، رفته‌رفته در وجودش شعله می‌کشد. کل داستان به آهنگی بی‌کلام شبیه است. چنگ با توصیف‌هایی که از امواج خروشان و جریان امواج رودخانه به هنگام طوفان می‌دهد، غوغای درون مرد قایقران را آشکار می‌سازد.

مترجم

۱. واژه‌ی سوییت به دو معنی است: نخست کلبه و دوم، فرمی در موسیقی کلاسیک که از مجموع چهار رشته‌ی اصلی رقص تشکیل می‌شود. م.

در انتهای قایقش ایستاده بود و با پارویش، که از چوب بامبو ساخته شده بود، با تمام توان پارو می‌زد. قایق روی سطح شیشه‌ای آب رودخانه پیش می‌رفت. او بهترین قایقران در سراسر شهر قدیمی بود. آن سوی رودخانه ساحلی بود که در آنجا با شن‌های ساحل، بلندی سکوماندی برای به آب انداختن قایق ساخته بود. در آن لحظه مردی روی سکو ایستاده بود. او بار دیگر با تمام وجود پارو زد، عضلات شانه‌هایش می‌لرزید. از تمام ساکنان شهر قدیمی فقط او می‌توانست قایقش را تنها با ده حرکت از چنین گستره‌ی آبی عبور دهد. تا آن موقع قایقش به میانه‌های رودخانه رسیده بود.

تیم قایقرانی قایق‌های اژدهاشکل شهر قدیمی با اتکا به داشتن سکانداری چون او در چند سال اخیر سه بار قهرمان شده و حالا هم برای همیشه به یکی از مدعیان کاپ نقره‌ای بدل شده بود. هر بار که پارویش را، که تا نصفه داخل آب رفته بود، بالا می‌آورد، قطرات آب در امتداد پارو می‌چکید. نوک پارو که هنوز هم پوشیده از گل‌ولای سیاه‌رنگی بود، روی سطح آب

کشیده می‌شد و رد سیاهی از خود به‌جا می‌گذاشت. تمام عضلات شانه و گردنش جمع می‌شد و با ریتم منظمی هماهنگ با حرکت بازوهایش به حرکت درمی‌آمد. حتی خودش هم لرزیدن‌شان را احساس می‌کرد.

صبح تازه شروع شده بود و قایق روی آب راکد رودخانه پیش می‌رفت. جلو روی قایقران، ساحل بود و پشت سرش هم لوار^۱ قرار گرفته بود.

شهر قدیمی یکی از آن شهرهای باستانی بود و از آنجا که به فاصله‌ی زیادی در امتداد رودخانه کشیده شده بود، معمولاً آن را به آن پارچه‌هایی که زنان چینی در گذشته به پاهایشان می‌بستند تشبیه می‌کردند: پارچه‌هایی بلند، بسیار بدبو و کثیف. کسی منکر دراز بودن شهر قدیمی نمی‌شد، ولی اصلاً هم بدبو و کثیف نبود. فقط می‌توان گفت کهنه و قدیمی بود، درست مثل صخره‌ای بسیار بزرگ که رویش را خزه گرفته باشد. اینجا، حتی خانه‌های دوطبقه به‌ندرت یافت می‌شد؛ با وجود این، معابد قدیمی همه‌جای شهر دیده می‌شدند و از جمله‌ی خیره‌کننده‌ترین و باشکوه‌ترین بناها در سراسر شهر بودند.

رودخانه‌ای که شهر قدیمی در امتدادش پهن شده بود تا- سوئی^۲ نام داشت. مردم می‌گفتند حتی در زمان‌های قدیم هم شهر یک خیابان داشته است که سال‌ها پیش بر اثر سیلابی از بین

۱. Levee: این کلمه دو معنا دارد که یکی به دیواری کوتاهی اشاره دارد که در کنار رودخانه ساخته می‌شود تا در هنگام طغیان آب مانع از ورود آب به سایر قسمت‌ها شود. معنای دوم آن به جایی در کنار رودخانه اشاره می‌کند که در آنجا قایقرانان می‌توانند مسافران‌شان را سوار یا پیاده کنند. از آنجا که خاکریز معادل دقیقی برای این کلمه نیست مترجم در این داستان در همه موارد معادل «لوار» را برای برگردان این کلمه ترجیح داده است. م.

رفته بود. سیلاب‌ها هنوز هم خیابان‌های این شهر را می‌فرسود. و آدم احساس می‌کرد که انگار دارند تکه‌تکه این خیابان‌ها را می‌خورند.

سال‌های سال پیش از این، قایق‌هایی که از فوشاو^۱، سواتاو^۲، و آموی^۳ می‌آمدند، می‌توانستند به راحتی زیر معبد قدیمی شهر، معبد ماتسو^۴، الهه‌ی ملوان‌ها، پهلو بگیرند. قایق‌های عظیم‌الجثه که پر از کالاها، عجیب و غریب بودند، می‌توانستند مستقیماً وارد شهر قدیمی شوند و بار بگیرند و بار تخلیه کنند؛ به همین دلیل، شهر به بازار و مرکزی برای دادوستد بدل شده بود؛ همچنین مشهور است که در آن زمان شهر به یکی از معدود بنادر تجاری تایوان تبدیل شده بود.

بیشتر قسمت‌های خیابان اصلی قدیمی حالا دیگر به وسیله‌ی سیلاب‌ها خراب شده و در آب رودخانه غرق شده بود. بقایای آن بسیار ناچیز بود، یادگاری بسیار فرسوده و قدیمی که دیگر نمی‌شد تغییری در آن به وجود آورد.

قایقران بار دیگر با تمام توان پارو زد. سطح آب رودخانه که دورتادورش را مه رقیق و نمناکی گرفته بود، می‌لرزید. آب عمق زیادی نداشت اما کف رودخانه ناهموار بود. قایق درحالی‌که دماغه‌اش اندکی بالا آمده بود به آرامی به طرف سکوی شنی حرکت کرد و با تکانی آرام بالا رفت و کنارش پهلو گرفت. مرد سوار قایق شد. قایقران شروع کرد به پارو زدن و قایق را عقب‌عقب

1. Fooshaw

2. Swatow

3. Amoy

4. Matsu

برد و آن را برگرداند.

بنا به عادت، نگاهی به ردیف پله‌های سنگی انداخت که از لب آب شروع می‌شد و تا بالای لوار ادامه پیدا می‌کرد. نیم‌ساعت قبل، دود از دودکش بلند شده بود، همان دودکشی که اندکی هم کج شده بود. همراهش ساعت نداشت، ولی می‌دانست که نیم‌ساعت پیش بوده که دود از دودکش بلند شده بود. حالا بیشتر از پنج سال می‌شد که عادت کرده بود از رودخانه به آن دودکش نگاه کند. نیم‌ساعت قبل؛ امکان نداشت در این مورد اشتباه کرده باشد. خیره شده بود به آن پله‌های سنگی، آن پله‌های قدیمی که از سنگ‌های خارای هم‌اندازه‌ای ساخته شده و چند تایی از آن‌ها بعد از سیلاب‌ها جای خودشان را به پله‌های سیمانی داده بودند. امروز چه لباسی خواهد پوشید؟ همان لباس دیروزی؟ یا آن لباسی که پریروز پوشیده بود؟ به‌وضوح به یاد می‌آورد که / او دو روز پیش لباس سفید پوشیده بود و دیروز هم آبی کم‌رنگ. شاید هنوز هم همان لباس‌ها را به تن داشته باشد.

درست حدس زده بود؛ همان پیراهن آبی‌رنگ پنبه‌ای و دامن سفید را پوشیده بود. خودش بود، از این بابت مطمئن بود. تنها با نگاهی از گوشه‌ی چشمش می‌توانست این را بفهمد. نگاه کردن به / او را از گوشه‌ی چشمش دوست داشت.

با تمام توانش پارو زد و قایق به‌سرعت به سمت ساحل رودخانه گلوله کرد و سرعت قایق به‌قدری بود که وقتی مسافر خواست از قایق بلند و پیاده شود کم مانده بود تعادلش به‌هم بخورد و داخل آب بیفتد. اگر فاصله بیشتر بود حتماً به‌زحمت می‌افتاد. اندکی احساس ناخشنودی کرد. او بهترین قایقران شهر قدیمی بود.

وقتی خم شد تا پولش را بگیرد، متوجه شد که او دارد از پله‌های سنگی پایین می‌آید و سبدی در یک دست و یک جفت صندل چوبی در دست دیگرش است. بله، او همیشه صندل‌های چوبی‌اش را درمی‌آورد و موقع پایین آمدن از پله‌های سنگی آن را در دستش می‌گرفت. پیش خودش تصور کرد که حالا دامنش دارد به آرامی تکان می‌خورد. امکان نداشت اشتباه کند. می‌دانست، همان‌طور که همیشه می‌دانست، وقتی دارد دزدکی به او نگاه می‌کند/ او سرش را بالا نخواهد گرفت. وقتی هم پشتش به او بود، همیشه احساس می‌کرد که او دارد به سمتش نگاه می‌کند. حالا دیگر به حاشیه‌ی آب رسید. با دقت دامنش را جمع کرد و سرجایش چندک زد. آب به آرامی موج می‌زد و صدا می‌داد و کف می‌کرد. بعد ترکیه‌ی چوبی‌اش را که برای شستن رخت‌ها از آن استفاده می‌کرد بلند کرد و شروع کرد به کوبیدن رخت‌هایی که با خودش آورده بود. صدای کوبیدن روی آب می‌پیچید و طنین‌انداز می‌شد. بعد هم تنها صدایی که به گوش می‌رسید همان شلپ‌وشلپ آرام موج‌ها بود.

هنوز آن روز را به خاطر می‌آورد که یکی از رخت‌هایی را که او داشت می‌شست، جریان آب با خود برده بود. ناگهان جیغ کشیده و از جایش پریده بود. او درست در همین جایی که الان ایستاده است، ایستاده بود و خودش هم درست در همان جایی ایستاده بود که حالا قایقش ایستاده. خوب به خاطر داشت که چطور از پارویش استفاده کرده و رخت را از آب گرفته و آن را به او پس داده بود. صورتش قرمز شد، سرش را پایین آورد و لبخند زد، البته فقط اندکی و بدون یک کلمه تشکر، دستش را دراز کرده بود که آن را بگیرد. این را هم به خاطر می‌آورد.

یک بار هم / او خودش شخصاً به آب زده تا لباسی را که آب با خود برده بود بگیرد؛ این بار هم در همان جا حاضر بود. جیغی زده بود ولی باز هم مثل دفعه‌ی قبل صورتش قرمز شد. هنگام برگشتن به ساحل دامنش تا نیمه خیس شده بود. از آن موقع به بعد بسیار محتاط شده بود.

آیا از اینکه / او قایقش را به این نقطه از رودخانه آورده خوشش نیامده بود؟

«قایقران!»

باز یک نفر دیگر داشت از آن سمت رودخانه صدایش می‌زد. انگشت‌های پایش را با تمام قدرت به کف قایق فشار داد و با تکانی رو به عقب به سرعت شروع به پارو زدن کرد؛ بعد عقب رفت و به شکل نیمه‌چندک ایستاد. قایق همچون تیری به طرف وسط رودخانه گلوله کرد. عضلاتش لرزید، عضلات شانه‌های پت‌وپهن و پاهای تنومندش.

مه رقیق و نمناک داشت محو می‌شد و کرانه‌ی شرقی، تهرنگی نارنجی و زرد به خود گرفته بود. با خودش فکر کرد که / او خیلی زود از آنجا خواهد رفت. تا حالا حتماً شستن لباس‌هایش را تمام کرده است! در این مدت کوتاهی که پشتش به / او بود چند بار یواشکی غییش زده بود؟

ولی قایق را که برگرداند قامت کوچکش پدیدار شد.

/ او لب آب چندک زده بود و دست‌هایش به سرعت بالا و پایین می‌رفت. آب و او که در مرکز آن قرار گرفته بود، دایره‌های مدوری می‌ساخت که مرتب به سمتش باز می‌شد. قایق به آرامی وارد آن قسمت شد. دزدکی نگاهی به / او انداخت و با تمام توان پارو زد در حالی که نیم‌چندک می‌زد و می‌ایستاد، چندک می‌زد

و می ایستاد. نگاهش را از او برگرفت و از بالای سرش در امتداد پله‌های سنگی روی آن خانه‌ی قدیمی برد. یک روز دیده بود پارچه‌ی قرمزی از چارچوب در آویخته شده است؛ روز بعد از آن، او بار دیگر روی پله‌های سنگی آمده بود. هنوز هم این را به خاطر داشت، همیشه آن را به خاطر خواهد داشت، انگار که همین دیروز اتفاق افتاده بود.

۲

سالن اجتماعات مدرسه‌ی ابتدایی شهر قدیمی که تحت حمایت مالی دولت بود، گوش‌تاگوش پر بود از دانش‌آموزان، معلمان و والدین. روی سکو هم، مقامات عالی‌رتبه‌ی شهر، به ترتیب مقام و اهمیت نشسته بودند: اعضای شورای شهر، رئیس پلیس، شهردار و چند تن از اشخاص ثروتمند و شناخته‌شده‌ی شهر. همگی آن‌ها همیشه در تمام گردهمایی‌های شهر حاضر بودند.

به قایقران جایی افتخاری بین این مسئولان داده بودند. او لباس‌هایی که به گمانش بهترین لباس یکشنبه‌هایش بود، پوشیده و به خاطر این مراسم خاص، برای خودش یک جفت پوتین پلاستیکی سفیدرنگ خریده بود؛ با وجود این، وقتی خودش را با بقیه مقایسه کرد، از اینکه لباس‌هایش آن همه کهنه و مندرس بود اندکی احساس حقارت کرد.

از وقتی قایقران شده بود، به‌ندرت کسی در شهر او را دیده بود. هر از گاهی برای دیدن نمایشی می‌رفت، ولی در چنین مواقعی هم در همان ردیف‌های آخر می‌نشست. اما امروز او کانون توجه همه شده بود و برجسبی دایره‌ای شکل به پیراهنش الصاق کرده بودند که نوشته‌ای با حروف قرمز داشت.

دانش‌آموزان پایین صحنه نشسته بودند و گردن‌هایشان را دراز کرده تا بهتر او را ببینند. معلم‌ها در همان نزدیکی ایستاده و دائم ایما و اشاره می‌کردند و آماده بودند تا هر وقت دانش‌آموزی جلوی دید تماشاچیان را گرفت مداخله کنند.

آن بعد از ظهر داغ و سوزان را به خاطر آورد که در پاشنه‌ی قایق نشسته بود و چرت می‌زد. چندتایی دانش‌آموز ابتدایی داخل آب، بازی می‌کردند.

به بچه‌ها هشدار داده بود: «داخل آب نرید!»

همین اواخر رودخانه را لای‌روبی کرده بودند و به همین دلیل بستر رودخانه ناهموار و خطرناک شده بود.

«از آنجا جلوتر نرید!»

ولی بچه‌ها خیلی ساده حرف‌هایش را نشنیده گرفته بودند. او حتی برای فراری دادنشان پاروی چوبی‌اش را تکان داده بود و آن‌ها هم فرار کرده بودند.

روز گرمی بود. شانه‌های پت‌وپهن و آفتاب‌سوخته‌اش زیر آفتاب سوزان برق می‌زد. رودخانه به کندی در جریان بود. کلاه بارانی‌اش را که از بامبو ساخته شده بود روی چشم‌هایش کشیده، دست‌هایش را پشت سرش گذاشته و شروع کرده بود به چرت زدن.

نمی‌دانست چه مدت گذشته بود، ولی وقتی بیدار شد صدای کسی از جایی به گوشش رسید که می‌گفت: «کمک! قایقران!»

چشم‌هایش را تیز کرد تا نگاهی به رودخانه بیندازد. هرم گرم‌ا از ساحل خشک بلند می‌شد. کسی روی ساحل و کنار رودخانه نبود. آیا گوش‌هایش او را فریب داده بودند؟ نه. شغلش به او آموخته بود که چطور بتواند چرت بزند و هر وقت هم که

خواست از خواب بیدار شود. گوش‌هایش او را فریب نداده بودند، از این بابت مطمئن بود.

«کمک! عجله کن!» تازه اینجا بود که فهمید صدا از همین طرف رودخانه می‌آید که خودش ایستاده است. نگاهی به بالادست رودخانه انداخت و دید کسی روی لوار برایش دست تکان می‌دهد.

«زود باش! یکی داره غرق می‌شه! زود باش!»

از قایقش بیرون پرید و به سمت بالادست رودخانه دوید. عمق آب زیاد نبود، دو پسر بچه را دید که با فاصله‌ی کمی از ساحل در آب دست‌وپا می‌زدند. با زحمت زیاد خودش را به آنجا رساند و هر دو را، یکی یکی، از آب بیرون کشید.

«یکی دیگه هم هست!»

بچه‌ای که کنار درختی ایستاده بود با داد و بیداد این را به او می‌گفت. بقیه، به نظر می‌رسید، فرار کرده و تنها همین بچه در آنجا مانده بود.

«کجا؟»

«همان‌جا. درست همان‌جا!»

به داخل رودخانه شیرجه زد و در همان مسیری که بچه اشاره کرده بود شنا کرد.

«اینجا؟»

«نه، خیلی زیاد جلو رفتی!»

ایستاد و خواست به عقب برگردد که چیزی محکم او را گرفت و دست‌هایش را سفت و سخت دور پاهای او پیچید. سعی کرد پاهایش را تکان دهد، ولی چیزی آن‌ها را محکم به هم چسبانده بود، نمی‌توانست رهایشان کند. وحشتی ناگهانی او را در خود

گرفت و هرچه بود او را به زیر آب کشید.
 از خودش پرسید: «چی بود؟» و بعد دوباره آرامشش را به دست آورد.

نفسش را حبس کرد؛ آن چیز همچنان داشت او را زیر آب می‌کشید. عمق آب زیاد نبود. پاهایش به بستر نرم و شنی رودخانه خورد. چند بار دست‌هایش را حرکت داد و سعی کرد با تکان دادن، پاهایش را آزاد کند، ولی درست لحظه‌ای که خواست پاهایش را آزاد کند، آن چیز محکم‌تر از قبل به پاهایش چسبید. نفس عمیقی را همراه با یک قلمپ آب فرو برد و بعد هم آن را تف کرد و بیرون داد. هنوز هم همان چیز پاهایش را گرفته بود و به سمت پایین می‌کشید و بار دیگر احساس کرد پاهایش به بستر رودخانه خورد. آرام‌آرام دست‌هایش را باز کرد و بار دیگر تلاش کرد خودش را به جلو بکشانند. این بار، موفق شد. به سطح آب آمد و سرش را به عقب برد و نفس عمیقی کشید. چیزی هنوز داشت او را پایین می‌کشید و با تمام توان او را به داخل آب می‌برد. حالا دیگر خون به‌سختی داخل پاهایش جریان می‌یافت، انگار چیزی درونشان منقبض می‌شد. بعد هم آن چنگال اندکی شل شد، تنها اندکی. او هم بی‌درنگ پاهایش را تکان داد و از چنگ بچه‌هایشان کرد.

نگاهی به سه بچه‌مدرسه‌ای انداخت که روبه‌رویش نشسته بودند. حالا دیگر نمی‌توانست بگوید کدام‌یک از آن‌ها پایش را گرفته بود. گذشته از آن همه تلاشی که کرده بود، هرگز باورش نمی‌شد که هیچ‌یک از آن سه بچه‌ی لاغر‌مردنی و مریض‌احوال آن‌قدر قوی بوده باشند که آن‌طور پاهایش را گرفته و تقریباً تلاش او را برای رها شدن ناکام بگذارند.

حالا که فکرش را می‌کرد، اندکی ترس به دلش می‌افتاد. اگر آب عمیق‌تر بود، اگر آن چنگال به جای دور پاهایش دور گردنش بود، اگر... خوب، دیگر فکر کردن به آن لزومی نداشت. شهردار بلند شد و سمتش را به‌عنوان رئیس مراسم اعلام کرد و سخنرانی شروع شد.

شهردار تقدیرنامه‌ای به او داد و در میان تشویق‌های بی‌امان دانش‌آموزان که پایین نشسته بودند با او دست داد. رئیس پلیس و اعضای شورای شهر هم همگی با او دست دادند. مدیر مدرسه از طرف دانش‌آموزان از او تشکر کرد و گفت که او شجاع‌ترین مرد در سراسر شهر قدیمی است. رئیس انجمن اولیا و مربیان هم هدایایی تقدیم کرد و با او دست داد.

این مراسم برایش تجربه‌ی جدیدی بود، همه‌ی این دست‌دادن‌ها. او هیچ‌کدام از این مردها را نمی‌شناخت حتی وقتی که با او دست می‌دادند. آن سه دانش‌آموز را هم نمی‌شناخت. همه‌ی این آدم‌ها به چشمش غریبه بودند.

همه آمدند تا با او دست بدهند؛ صف بی‌پایان دست‌دادن‌ها برایش ناخوشایند بود. پایین صحنه هم، دانش‌آموزان همچنان تشویق می‌کردند. پیش از آن هرگز در زندگی‌اش روی صحنه نرفته بود. به جمعیت پایین صحنه نگاهی انداخت و دید هزاران چشم کوچک به او خیره شده است. اندکی ترسیده بود، با این همه چشم‌هایش هنوز جمعیت پایین صحنه را می‌کاوید، دنبال چیزی می‌گشت که خودش هم به‌سختی می‌توانست توصیفش کند. بعد شمایل انسانی در ذهنش شکل گرفت.

افتخار، شجاعت... این‌ها کلماتی بودند که حاضران مرتب تکرار می‌کردند، کلماتی که، به قول آن‌ها، تنها برازنده‌ی او بود.

ولی هیچ‌کدام برایش معنایی نداشت. تصورش را هم نمی‌کرد که این کلمات را برای او به کار ببرند.

۳

باد به شدت می‌وزید و قطرات ریز باران را به شکل اریب با خود می‌آورد.

در پاشنه‌ی قایقش نشسته بود و با تکان قایق، او هم تکان می‌خورد. دیگر هوا تاریک شده بود و طوفانی دریایی در حال نزدیک شدن بود. قایق به تکان‌تکان افتاده بود و درختان کرانه‌ی روبه‌رو هم تکان می‌خوردند. فانوس نفتی‌اش را روشن کرد و آن را روی شاخه‌ی خشکیده‌ی درختی آویخت که داخل ماسه‌های ساحل فرو رفته بود. فانوس تاب خورده و مرتب به شاخه‌ی خشکیده می‌خورد. از ترس شکستن فانوس مقداری پارچه دور شاخه پیچید.

در کرانه‌ی روبه‌رو، خیابان پشتی شهر بود و کمی پایین‌تر از این خیابان، در میانه‌ی راه، پارکی عمومی قرار داشت. تیرهای چراغ‌برق با فاصله‌های یکسانی از هم قرار گرفته و همچون خطی در امتداد این خیابان کشیده شده بود. در کرانه‌ی روبه‌رو جاده‌ای هم بود که به معبد ماتسو می‌رفت و حتی لبه‌های بام معبد را هم می‌دید که چطور در گوشه‌ها به سمت بالا برگشته بود.

در سمت چپ جاده، در همان خیابان پشتی، آن خانه‌ی قدیمی قرار داشت. و آن در، آن در! یک بار، روی چارچوبش، دیده بود که پارچه‌ای قرمز آویزان است. اما درست روز بعد از آن / او به کنار رودخانه آمده بود. با دیدن / او دوباره احساس سرزندگی کرد. ولی آخر چه حرفی می‌توانست به / او بگوید؟

نگاهی به سمت آن در پوشیده انداخت؛ درختان کرانه‌ی روبه‌رویش در حرکت بودند و گاهی جلوی در را می‌پوشاندند و گاهی هم آن را نمایان می‌ساختند، درست مانند دالی بازی^۱.
 غروب‌ها - حسابش را نداشت که چند غروب - به تماشای آن در می‌نشست، دری که شب و روز سفت و محکم همان‌طور بسته باقی مانده بود. بعد هم روزی را به خاطر آورد که برای دریافت آن جایزه به مدرسه رفته بود و آن حرف‌های ستایش‌آمیز را - افتخار، شجاعت، الگو - که به نظر نمی‌رسید اصلاً برای او به‌کار رفته باشد.

آن دست‌های عرق‌کرده و بزرگ و آن احساس عجیب - به هنگام تماس آن دست‌ها با دست‌های خودش - را به خاطر آورد. بعد هم امیدوار بود چهره‌ای را ببیند که، در قیاس با بقیه، برایش آشنا باشد. اما وقتی چشم‌هایش را به جمعیت دوخت، چهره‌های بی‌شماری را دید که همگی برایش تار و مبهم بودند.

در میان افکارش، قادر نبود این اتفاق را به هیچ اتفاق دیگری ربط دهد. تنها در این سمت از رودخانه، تنها زمانی که چشمش به آن در خیره شد و تنها هنگامی که پشتش به آن در بود - آن در افسانه‌ای - گرمای دنیایی دوست‌داشتنی را احساس می‌کرد و قلبش آرام می‌گرفت.

باد همچنان می‌وزید و رفته‌رفته حالت دیوانه‌واری به خود می‌گرفت. باران به شکل رگه‌هایی بلند، شبیه برگ‌های زمخت تنباکو، می‌بارید. به احتمال زیاد امروز هیچ مسافری قایقش را کرایه نخواهد کرد، اما او اندکی بیشتر منتظر خواهد ماند. اگر، پس از مواجهه با طوفان، کسی بیاید و ببیند که قایقران از آنجا رفته

1. Peekabo

است، آیا آن قدر شجاع خواهد بود که برگردد؟

یک بار، سال‌های سال پیش، در شبی طوفانی، آن وقت‌ها که جنگ به روزهای پایانی‌اش نزدیک شده بود، سربازی ژاپنی که حامل دستور محرمانه‌ای بود، وارد شهر قدیمی شده بود. آب رودخانه بالا آمده بود و قایق دیگر مسافر جابه‌جا نمی‌کرد. آن فرستاده لباس‌هایش را درآورده و روی سرش بسته بود تا بتواند در رودخانه شنا کند. دست آخر، لباس‌ها و سرنیزه‌اش را گم کرد و به همین دلیل به شدت تنبیه شد و گروهی متشکل از سی یا چهل سرباز ژاپنی به آنجا گسیل شدند تا رودخانه را برای یافتن سرنیزه‌ی گم‌شده زیرورو کنند.

در آن زمان، قایقران خیلی کوچک بود و پدربزرگش نیز در قید حیات بود. پدربزرگش اغلب از او می‌پرسید: «چطور یک سرباز ژاپنی می‌تواند با وجود طوفان از تان‌سوی‌هو^۱ با شنا عبور کند؟» از بین ساکنان شهر قدیمی، تنها او بود که یک بار به هنگام سیل تا وسط رودخانه شنا کرده بود تا خوکی را که جریان آب با خود برده بود برگرداند. ولی آن ماجرا سال‌های سال پیش از این اتفاق افتاده بود. پدربزرگ وقتی جوان بود این ماجرا برایش اتفاق افتاده بود، حتی قبل از آنکه پسرش - یعنی پدر قایقران - به دنیا بیاید. تا جایی که پدربزرگش به خاطر داشت و تا جایی که خودش شنیده بود، تا آن زمان کسی جرئت نکرده بود هنگام طوفانی سهمگین پایش را داخل رودخانه بگذارد. می‌شد آن سرباز ژاپنی را مرد شجاعی دانست، ولی آن قدرها هم شجاع نبود؛ چرا که مجبور شده بود، از میانه‌ی راه برگردد و علاوه بر این همه چیزش را هم از دست داده بود.

بار دیگر نگاهی به آن در انداخت. لامپ‌های خیابان از فاصله‌ای دور می‌درخشید اما نیمی از در، به خاطر سایه‌ای که چارچوبش بر آن می‌انداخت، همچنان در تاریکی مانده بود. با وجود این، می‌توانست باز هم آن را تشخیص بدهد. حتی با چشمان بسته هم می‌توانست شکل و چارچوبش را مجسم کند. به نظر می‌رسید که در تمام پنج سال گذشته تنها هدف زندگی‌اش دیدن آن در بوده است.

بار دیگر به یاد پدربزرگش افتاد؛ که او هم قایقران بود و، در روزگار خودش، بهترین قایقران شهر قدیمی. ولی به این دلیل نبود که او حالا قایقران شده و حتی تبدیل به بهترین قایقران شهر قدیمی شده بود. والدینش خیلی وقت پیش، از دنیا رفته بودند. گرچه پدربزرگش اغلب داستان‌هایی در مورد قایقران‌ها تعریف می‌کرد ولی لزوماً نمی‌خواست از او یک قایقران بسازد.

فانوس نفتی همچنان به شاخه می‌خورد. حالا دیگر معلوم بود که هیچ مسافری نخواهد آمد؛ به همین دلیل چشم‌هایش را خیره به آن در دوخت که تکان‌تکان درختان قسمتی از آن را پوشانده بود. با خودش فکر کرد: چرا کمی بیشتر نمانم؟

آسمان تاریک تاریک بود، ولی لامپ‌های خیابان کرانه‌ی روبه‌رو به او این امکان را می‌داد که مه در حال حرکت را، پاره‌پاره و به رنگ زرد تیره ببیند. پدربزرگ مرد خوبی بود. داخل رودخانه پریده بود تا خوکی را از غرق شدن نجات دهد. همه‌ی همسایه‌هایش از خوک قصابی‌شده سهمی برده بودند، ولی به او تقدیرنامه‌ای داده نشده بود. اگر پدربزرگ زنده بود احتمالاً می‌گفت: «تو جون سه تا پسر بچه رو نجات دادی. خوب، که چی؟ عمق آب خیلی کم بود.» واقعاً هم گفتن ندارد. او خیلی

خوش‌شانس بوده است. درست موقعی که دست از شنا کردن برمی‌دارد و می‌خواهد برگردد، آن بچه پاهایش را محکم می‌گیرد و تازه کم مانده بوده او را زیر آب بکشد. چند تایی آدم بزرگ‌سال را هم نجات داده بود ولی هیچ‌کدام از آن تجربه‌ها شباهتی به این یکی نداشت.

در، دری که پشت درخت‌ها بود، هنوز هم فکر و ذکرش را به خودش مشغول کرده بود. آرزوی روزی را می‌کرد که بتواند به پشت آن در برود و نگاهی به آنجا بیندازد. مدت‌ها بود که این آرزو را داشت، اما فرصتش هرگز پیش نیامده بود. آیا داخل آن خانه هم چاهی قدیمی وجود داشت؟ چاهی قدیمی داخل خانه‌ی خودش بود، اما هیچ‌وقت از آن استفاده‌ای نکرده بود.

بعد، ناگهان، همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدند. طوفان دریایی هنوز به آنجا نرسیده بود؛ پس چرا همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدند؟ بی‌درنگ تاریکی او را در خود گرفت اما چشم‌هایش به همان سمت خیره شده بود. حالا دیگر همه‌چیز در تاریکی فرو رفته بود؛ با وجود این، می‌توانست تاب خوردن درخت‌ها و یله‌رفتن قایق را احساس کند. او هیچ‌گاه چشمش را از آن نقطه در فضای خالی برنداشت.

۴

مدت زیادی می‌شد که نتوانسته بود در خانه‌ی خودش بخوابد. یک شب به خانه‌اش برگشته بود و نتوانسته بود بخوابد. شب قبلش، مدام بر شدت باد افزوده شده و باران سیل‌آسایی شروع به باریدن کرده بود. از یکی خواسته بود تا کمکش کند و قایقش را به ساحل بکشد.

تاریکی شهر را در خود فرو برده و، درحالی که طوفان شدت می گرفت، شهر آرام بر جایش لمیده بود. پدربزرگش یک بار به او گفته بود با چشمان خودش دیده که سیلی آمده و نیمی از خیابان را شسته و با خود برده بود.

مقداری آب گرم کرده و خود را با آن شسته بود؛ از آخرین باری که از نعمت داشتن یک حمام گرم برخوردار شده بود، مدت‌ها می‌گذشت. در رختخواب دراز کشیده و تنها چیزی که آرزویش را داشت یک خواب راحت بود، ولی باز هم خواب به سراغش نیامد. اول از همه آن گردهمایی سرسام‌آور مدرسه و بعد هم آن در قدیمی که در دل تاریکی شدید ناپدید شده بود، مدام در ذهنش مجسم می‌شد. و آن پارچه‌ی قرمز رنگ که از چارچوب در آویخته شده بود. آن پارچه چه معنایی داشت؟ تولد بود؟ نه، امکان نداشت. عروسی بود؟ نه، این هم امکان نداشت. نامزدی بود؟ این یکی ممکن بود، گرچه او تا آن موقع نشانه‌ی دیگری برایش پیدا نکرده بود. اگر هم کسی پشت آن در نامزد کرده بود، آیا ممکن بود خود/ او باشد؟

همان‌طور در رختخواب به این طرف و آن طرف غلت می‌خورد و فکر می‌کرد اما جواب قانع‌کننده‌ای برای هیچ‌کدام از این سؤالاتی که در ذهنش بود پیدا نمی‌کرد. چرا بی‌خیال قضیه نشود؟ ولی چطور می‌توانست؟ هر روز او یا رویش به طرف آن در بود یا پشتش. مگر فرقی بین این دو وجود داشت؟ همیشه این میل او را تسخیر می‌کرد که صورتش را تمام‌وکمال ببیند، ولی نتوانسته بود. تنها یک بار/ او را چهره‌به‌چهره دیده بود و/ او هم صورتش از خجالت سرخ شده بود. نمی‌توانست به خاطر بیاورد که آیا صورت خودش هم قرمز شده بود یا نه.

صبح تا چشمش را باز کرده بود دیده بود که هوا روشن شده است. کابل‌های برق در باد سوت می‌کشیدند و باران سیل‌آسایی که هر آن بر شدتش افزوده می‌شد روی سقف می‌کوبید. آسمان چنان چهره‌ی زردرنگ و ماتی به خود گرفته بود که آدم نمی‌توانست بگوید چه موقع از روز است. گرسنه‌اش نبود، پس چطور است کمی بیشتر در رختخواب بماند؟

مردم از کوچ‌های آن سوی پنجره دوان‌دوان می‌رفتند: «زود باشید بریم سیل رو تماشا کنیم.»

«بیاید بریم سیل رو ببینیم، چه منظره‌ای!»

شب گذشته او با کمک یکی دیگر قایقش را به ساحل کشیده و آن را به درخت لولی^۱ در کنار رودخانه بسته بود. آیا هنوز هم جایش امن بود؟ آیا آب سیلاب زیر آن بالا نیامده بود؟ آن قایق تمام زندگی‌اش بود، پس بهتر بود برود بیرون و نگاهی به آن بیندازد.

کلاه پوشالی‌اش را به سر گذاشت و بارانی‌اش را تنش کرد، صندل‌های چوبی‌اش را پرت کرد و در را باز کرد و بیرون رفت. باران به شدت روی بارانی‌اش می‌کوبید. کلاه پوشالی‌اش را محکم کرد و دوان‌دوان در امتداد کوچ‌ها به راه افتاد.

تا آن موقع سیل جایی که او قایقش را بسته بود، گرفته بود و قایق هم روی آب تکان‌تکان می‌خورد. نگاهی به طناب انداخت و دید هنوز سفت و محکم است و احتمالاً برای مدت دیگری همان‌طور خواهد ماند.

به سمت بالای رودخانه رفت. ابرهای تیره با ارتفاع کمی بالای آب زرد مایل به خاکستری معلق بودند. باد شدیدی می‌وزید و

۱. گونه‌ای درخت مانند درخت انجیر معابد در استان هرمزگان.